



Speak Truth to Power: Voices from Beyond the Dark

صداهایی از ورای تاریکی

نمایشنامه ای از آریل دورفمن

مترجم: سیروس ماهان
cyrusmahan@yahoo.com

آریل دورفمن در روز ششم ماه مه ۱۹۴۲ در آرژانتین متولد شد. اسم اصلیش ولادیمیرو است. پدر و مادر آریل که از شیفتگان ولادیمیر ایلیچ اولیانف لنین بودند این نام را بر او نهادند. آریل در خاطرات خود اشاره به زمانی می کند که پسر ۱۰ ساله بود و در آمریکا زندگی میکرد. می گوید در آن سن و سال نام **ادی** را بر خود نهادم تا بیشتر به اسامی آمریکاییها شبیه باشد. اما هنگامی که خانواده به شیلی نقل مکان کردند، اسم وسط خود آریل را برای خود انتخاب کرد.

پدر آریل از مردم اهالی **اودسا** در **اوکراین** و مادرش متولد کیشنیوف (پایتخت فعلی مالدیو) است. شرایط روزگار ایندو نفر را که هنوز همدیگر را نمی شناختند به آرژانتین پرتاب کرد. در آرژانتین با هم آشنا و سپس ازدواج کردند. وقتی آریل دو ساله بود، رشد سرطانی فاشیزم در آرژانتین خانواده او را مجبور به مهاجرت به آمریکا کرد.

وقتی آریل دوازده ساله بود، مکارتیسم در آمریکا در اوج جنایت خود بود. پدر آریل یک بار دیگر از جامعه ای که چپ بودن جز حرمان و بدبختی و رنج و شکنج و زندان چیز دیگری نصیبت نمی کرد، به شیلی گریخت.

آریل دورفمن شاعر، رمان نویس، نمایشنامه نویس، فیلمساز و منتقد ادبی ست. در دهه هفتاد در دانشگاه شیلی تدریس کرده و از مشاوران پرزیدنت سالوادور آلنده بوده است. اولین رمان او به نام **پاران سخت** که در سال ۱۹۹۰ به انگلیسی منتشر شد، پیش از این در سالهای هفتاد همزمان با روی کار آمدن ژنرال پینوشه به زبان اسپانیولی منتشر و باعث تبعید ده ساله نویسنده شده بود. آریل این دوره تبعید را در کشورهای اروپایی و در آمریکا گذرانده و در همین دوره کتاب معروف آخرین ترانه مانویل سندرو (۱۹۸۷)، آخرین والتز در سانتیاگو و اشعار تبعید و گمشدگان (۱۹۸۸) را منتشر کرده است. یکی از کارهای نمایشی او به نام **دوشیزه و مرگ** (۱۹۹۲)، در سال ۱۹۹۴ به کارگردانی رومن پولانسکی به فیلم درآمد. از کارهای دیگر دورفمن می توان به **خانه ام در آتش است** (۱۹۹۰)، **کونفیدنز** (۱۹۹۵)، **به جنوب رفتن**، **به شمال نگاه کردن**، اشاره کرد.

دورفمن هنرمند روزهای سخت رنج و شکنج و رسوا کننده تبااهی هایی ست که حکومت دیکتاتوری پینوشه به و قبح ترین شکلش بر مردم شیلی تحمیل کرده بود. زبان شعر دورفمن به سادگی یک صحبت معمولی روزانه است اما دردهای جانگداز درونش چنان بر قلب خواننده آوار می شود که رهایی از آن به راحتی میسر نمی گردد. جانمایه تمام کارهای این هنرمند متعهد دردهای توده های در زنجیر است. دورفمن، شاعر لحظه های طاقت گیر شکنجه در سیاهچالهای مخوف دیکتاتور هاست. شاعر گمشدگان، شاعر اجسادى که به ناگاه بر آبهای جاری رودخانه ها پیدایشان می شود و هیچ اسم و رسمی ندارند. شاعر آدمهایی ست که شناسنامه خویش را به همراه ندارند، آنانی که نه در زندگی نه در مرگ شناسایی نخواهند شد. شاعر زنانی است که شوهرانشان از کار به خانه باز نگشته اند، زنانی که هنوز نیز منتظر بر درگاه ایستاده اند. شاعر مادرانی که با عکسهای فرزندانشان شبانه به خواب می روند و روزانه به خیابان خطر می کنند.

دورفمن شاعر رنجهای خویش نیز هست. غصه دار این است که چرا **آنروز** در **لامونیه دا** نبوده است تا به همراه دیگر یارانش جلو جوخه جباران بایستد و **لامونیه دا** را با خونس رنگینتر کند.

آنچه در پی می آید نمایشنامه ای ست که دورفمن به عنوان بخشی از فعالیتهای حقوق بشری اش به تحریر در آورده است. ترجمه این اثر به فارسی بدین منظور صورت گرفته است تا هنرمندان متأثر فارسی زبان را با کارهای این هنرمند شیلیائی آشنا و زمینه اجرای بعضی از کارهای او را در ایران فراهم کند. لازم به ذکر است که امکان به صحنه بردن چنین اثر رادیکالی در حال حاضر در ایران مقدور نیست. اما دنیا را چه دیده اید شاید دری به تخته خورد و مردم هندوست ایران نیز از اینگونه کارهای هنری بهره مند شدند. این نمایشنامه در بسیاری از شهرهای جهان به صحنه رفته است.

سیروس ماهان

پاریس، دسامبر ۲۰۰۳

تا اینکه این صداها به ما برسند دشواریهای بسیاری را پشت سر گذاشته اند. نخست می بایستی بر ترس خویش غلبه می کردند. در اوان هر سفری، همیشه ترس حضور داشته است. ترس و همخوابه پلید آن، هیولای خشونت همواره در آغاز سفر به حیطه جرأت خود را نمایانده اند.

بدنهایی که این صداها از آنها می خیزد، یا خود شخصاً قربانی خشونت بوده یا اینکه شاهد ستمگری بر انسانی دیگر، گروهی از مردم یا یک خلق بوده اند. بعضی ها ربودن پدر، پسر یا همسر خود در یک شب ظلمت را به چشم دیده اند. دیگران شاهد این بوده اند که در بعضی از کشورها کودکان را آموزش قتل داده اند و از آنان در سنین پایین برای کشتن دیگران استفاده کرده اند. کسانی ضرب و شتم دانشجویان معترض، مثله کردن زنان، سرکوب و کشتار توده ها، به گلوله بستن کارگرانی که برای افزایش حقوق خود مبارزه می کردند، را به چشم خویش دیده اند. هرکدامشان مصائبی از این قبیل را مشاهده کرده اند:

کسی را به خاطر رنگ پوست یا رنگ عقایدش کشتند، کسانی را به زیرزمینهای خفقان آور کشانده و سر به نیستشان کردند، سربازانی را دیده اند که تفنگهایشان را بر توده ها نشانه رفته و بر آنان آتش گشوده اند، خشونت علیه زنانی را دیده اند که جرأت کرده اند تا خود شریک زندگی خویش را انتخاب کنند. زمینهای مورثی اجداد خویش را دیده اند که چگونه از دست بومیان سرزمینهای مختلف به زور گرفته شده اند، جنگلهایی که ویران شده اند و زبانهایی که تکلم با آنان ممنوع اعلام گشته است. اینها، سانسور کتابها، شکنجه دوستان، و به بردگی گرفتن کودکان را به چشم خویش دیده اند. آنها وکلایی را دیده اند که به خاطر دفاع از قربانیان دولتی به زندان اندر شده اند یا به تبعید اجباری تن داده اند.

و بعد چیزی اتفاق افتاد. چیزی خارق العاده و شبیه به معجزه. آنها از درد گفتنها را پیشه کردند. زنانی و مردانی که امروز صدایشان را می شنویم تصمیم گرفتند که این دردها را با ما در میان بگذارند؛ گفتند که خاموشی دیگر بس است. بر این باور قرار گرفتند که اگر از این ستمگری ها پرده بردارند، به شکلی عجیب و غریب خود را شریک در آن ستمگری ها کرده اند.

و همچنانکه به سخن آمدند، دیدند که ترس به آرامی ناپدید می شود. اما خشم نه تنها ناپدید نشد بلکه با سخن گفتن از آن بیشتر نیز شد. گویندگان با یادآوری رنجها و شکنجهایی که بر آنان و بر دیگران گذشته بود یکبار دیگر نیز خود را به عذاب کشانند. اما همچنانکه خود را در جوار دیگر دردکشان یافتند سعی کردند بر ترس خویش غالب شده، از کنترل آن به درآیند و در واقع عنان ترس را خود به دست گیرند.

اما بعد مشکلاتی پیش آمد که مقابله با آنها بسیار سخت می نمود. نه چکمه های سربازان و نه دروغهای دولت بلکه دامن گشودن مه غلیظ بی تفاوتی بود که به رنجشان می آورد. وقتی که دیدند توجهی به صداهاشان نمی شود، شبهای طولانی غم و غصه های رنج آور فرا رسید. همدلی ها بود اما چنان می نمود که آن صداها جواب لازم و قانع کننده ای نگرفته اند. می بایستی با دو شیطان درون و بیرون مبارزه می کردند؛ شیاطینی که می گفتند همه اینها بیخود و بی جهت بوده و اینان بایستی گوشه‌اشان را از شنوایی منع و چشمانشان را از دیدن کور کنند و به این باور آیند که این جنایات علیه بشریت هرگز به وقوع نپیوسته است. اما سرسختی کردند. راز این سرسختی و چگونگی یافتن توان و نشاط دوباره در این است که سکوت را معادل مرگ می دانستند و بر این باور شدند که اگر نمی گفتند و دشمن را رسوا نمی کردند، همان بهتر که هرگز به دنیا نمی آمدند.

بعضی وقتها موفق و گاه ناموفق بودند اما همیشه این را می دانستند که بزرگترین موفقیتشان در واقع حضور و بودنشان است. حالا دیگر اطرافیان و مردم سرزمینهای دیگر نمی توانند ادعا کنند که نمی دانستند که در جهان چه می گذرد. این مبارزات به ما می آموزد که جهان را می توان تغییر داد، که جهان ناپستی آنچنانکه هست باشد.

و صداها به گوشه کنار جهان رسید و یکی از آنانی که به آن جلسات آمد و گوش فرا داد خانم **کری کندی کومو** بود. وجود **کری کندی** باعث شد تا این صداها ابعاد وسیعتری یابد و به سرزمینهای دیگری نیز سفر کند و دیگر رنج دیده گان را با رسالت خود، از رنج گفتن ها، آشنا کند. اینگونه بود که این گفته ها به کتاب در آمد.

بعد **کری** آن نوشته های گردآوری شده را برای من فرستاد.

این صداها به سادگی به دست من نرسیده است. تمام عمرم را برای اینکه پُلی برای این صداها باشم تمرین کرده ام. از همان اوان کودکی ستم بر دیگران مرا به رنج آورده است.

من خویش از آن دوران کودکی، بی عدالتی های بسیار را به خاطر می آورم. به زودی فهمیدم که در ورای افق دید من، ستمهایی اعمال می شوند که مرا درک آن میسر نیست. در سنین جوانی من خود شاهد به قدرت رسیدن دیکتاتوری مخوفی در کشورم، شیلی بوده و دوستان زیادی را در آن جهنم خونین از دست داده ام. بعد نوبت تبعید من فرا رسید و از آن پس کره جهان را در آرزوی آزادی پشت سر گذاشتم اما در هر کجا ستم را به چشم خویش دیدم. از آن زمان تا کنون منتظر این بوده ام تا هنرم رابیش از پیش به خدمت کسانی در آورم که زندگی مبارزاتی مرا توش و توان داده و گرما بخشیده اند.

این خوشبختی نصیب شد که این صداها به من رسید و توانستم بر آنها این فرم نمایشی را بنویسم. این صداها، تا زمانی که آدمهایی از قبیل دانشجو، معلم، پیر و جوان، تماشاگر و هنرمند مایل باشند آنان را در کنار خود داشته باشند، در خدمتشان خواهند بود. فرصت غریبی دست داد تا عمر این صداها را در یک نمایش ابدی کنیم. برای من یک عمر تمام گذشت تا خود صدایی بر این صداها بیفزایم.

میبینی، این صداها به سادگی به دستمان نرسیده است، اما حالا مال شماست. از آنها پرستاری کنید. بدانید که راه های دور و درازی را آمده و سختی های بسیار کشیده اند تا خود را به ما رسانده اند. این نمایش را اجرا کنید، به بحث بکشید، مسائلشان را مطالعه کنید، تحقیق کنید چرا شورش کرده اند و چه چیزهایی هنوز مانده که انجامشان ضروری ست. این صداها را به خانه هایتان ببرید، به جهانیان برسانید.

صحنه از اسباب و اثاثیه خالی و در تاریکی فرو رفته است. نور به آرامی چهره هشت هنرپیشه را که فعالان حقوق بشر هستند روشن می کند. چهار مرد و چهار زن بطوریک در میان در کنار هم نشسته اند.

صدای اول (مردانه)

همیشه چنین است؛ جرأت از یک صدا آغاز میشود. به همین سادگی.

من آن چیزی را که می بایستی می کردم، کردم. هر چیز دیگری مزه ای جز خاکستر نمی داشت. این است آنچه که بر ما گذشته است.

نور به آرامی از چهره هشت هنرپیشه خارج می شود. صدای مرد (هنرپیشه نهم) که در تاریکی نشسته است به گوش می رسد.

مرد (از درون تاریکی)

آنها می دانند. نمی توانند ادعا کنند که نمی دانند. نمی توانند ادعا کنند که با چشمانی باز به آن وارد نشده اند.

نور بر صدای اول می نشیند.

صدای اول (مردانه)

به راهرو مرگ وارد می شوی و می دانی. می دانی که این لحظه ممکن است آخرین لحظات زندگی باشد.

نور بر صدای دوم می نشیند.

صدای دوم (زنانه)

به راهرو مرگ وارد می شوی ...

صدای اول (مردانه)

... و می دانی، می دانی که این لحظه ممکن است آخرین لحظات زندگی باشد.

صدای دوم (زنانه)

اینرا بخوبی می دانی.

نور بر صدای چهارم فرود می آید.

صدای چهارم (زنانه)

این آنچهی ست که بر من گذشته است. من در تاریکی بودن و به انتظار شکنجه ماندن و به انتظار حقیقت ماندن را می دانم.

صدای مرد (از درون تاریکی)

بله، این زن می داند.

نور بر مرد که وسط صحنه نشسته است فرود می آید. بله می داند که در تاریکی برای شکنجه و برای حقیقت ماندن چه معنی می دهد.

صدای چهارم (زنانه)

من آنچیزی را که می بایستی بکنم، کردم. هر چیز دیگری مزه ای جز خاکستر نمی داشت.

صدای سوم (مردانه)

به من گفته اند که از همان دوران بچگی هم به دیگران کمک کرده ام. من با پیگمی ها که در کشور من، کنگو، آنها را حیوان هم به حساب نمی آورند، دوست بوده ام. من نانم را با آنها قسمت کرده ام، به خانه ام دعوتشان کرده و لباسهایم را به آنها داده ام. جامعه کنگو، همنشینی با پیگمی ها را نمی پذیرد اما من آنها را دوستان خود شمرده ام. حقوق بشر در زندگی من ریشه دارد.

مرد

گویلائوم انکه فا آتوندوکو.

مرد اشاره ای می کند و نام گویلائوم انکه فا آتوندوکو بر صفحه پشت سر هنرپیشه گان ظاهر می شود.

بله. او از همان دوران بچگی با پیگمی ها دوستی کرده است. بله، درست است.

صدای پنجم (مردانه- از درون تاریکی)

یک ماه را با حکم مرگ در ترس و وحشت به سر بردم.

نور بر صدای پنجم فرود می آید. مرد اشاره ای می کند و نام اوی جین شن بر صفحه ظاهر می شود.

بعد با خود فکر کردم، اوی جین شن، تو به هر حال خواهی مرد. چرا در برابر دشمن حقیرانه بمیری. بر این اساس در آن شرایط بحرانی بر ترس و لرز خود غلبه کرده تا آنکه آن لحظات ترس و وحشت پایان یافت. به وقار خود چنگ انداخته و شخصیت خود را از دست ندادم. اگر نمی توانی خود را برای مردن آماده کنی، نبایستی به مبارزه وارد شوی. تو در قبال آنانی که در رنج و شکنج هستند، مسئولی. اگر با ستمگری مبارزه نکنی، ستمگران به تو اجازه نخواهند داد یک زندگی بی دغدغه داشته باشی.

صدای سوم (مردانه)

به راهرو مرگ وارد می شوی ...

صدای یکم (مردانه)

اسم من حافظ السید سعاده هست.

مرد اشاره ای می کند و اسم حافظ السید سعاده بر صفحه ظاهر می شود.

این آثار زخمی را که بر صورت من می بینید مربوط به موقعی است که از پنجره به پایین پرتم کردند. زیر استنطاق از من می پرسیدند که آیا من مسئول همه فعالیتهای سازمان حقوق بشر مصر بوده ام؟ گفتم آری، من مسئول بودم. من مسئول همه فعالیتها بودم.

گزارشها را من می نوشتم، من می خواندم، من مرور می کردم و من تصمیم می گرفتم تا در نشریات منتشر شوند. من ترسی ندارم. انگشت گذاشتن بر اشتباهات حکومت از کارهای ماست. اگر ما آنرا انجام ندهیم، چه کسی خواهد داد؟

مرد

حافظ السید سعاده، درسته. این شغل اوست. و از پنجره به بیرون پرتش کردیم. درسته.

صدای دوم (زنانه)

اگر ما آنرا انجام ندهیم، چه کسی خواهد داد؟ اسم من **دیگنا اوچوا** است.

مرد اشاره ای می کند و اسم دیگنا اوچوا بر صفحه ظاهر می شود.

من یک راهبه هستم که به عنوان وکیل مدافع نیز فعالیت می کردم. پدرم در **وراکروز** در **مکزیک** از رهبران سندیکاها کارگری بود. در محل کارش، کارخانه نیشکر، او در مبارزات کارگران برای داشتن آب لوله کشی، جاده، و گرفتن قبالة زمین فعالیت می کرد. چون به کرات می شنیدم که پدرم و دیگر دوستانش به وکیل احتیاج دارند، به رشته حقوق گرایش پیدا کردم. هزینه وکیل گرفتن خیلی بالا بود. پدرم را دستگیر و او را برای یک سال و پانزده روز حبس کردند. پس از آزادی از زندان به ناگهان "ناپدید" شد. پس از اینکه مدتها را در شکنجه به سر آورد، او را متهم به جرمی ساختگی کردند. این بود که تصمیم گرفتم در خدمت کسانی درآیم که ناعادلانه به چنان سرنوشتی دچار گشته اند.

اولین پرونده ای را که به دست گرفتم مربوط به یک پلیس قضایی بود که گروهی از دهقانان را دستگیر، شکنجه، زندانی و برایشان پرونده سازی کرده بود. پس از آن بود که تلفنی به من گفتند تا پرونده را زمین بگذارم. بعد نامه به من نوشتند که اگر دست بر ندارم، خود یا اعضای خانواده ام کشته خواهند شد. من اما به کار خود ادامه داده و حتی گزارش کار خود را نیز منتشر کردم. بعد "ناپدید" و برای مدت هشت روز در سلول انفرادی اداره پلیس بازداشت بودم. از من می خواستند تا تمامی اطلاعات و شواهدی را که علیه شان جمع آوری کرده بودم به آنها بدهم. اما من این شواهد را جای امنی مخفی کرده بودم.

بعدها که توانستم از شکنجه گاه بگریزم، بیرون به **سنتر پرو** پیوستم. از آن پس پرونده های مختلفی را که مربوط به آدمهایی شبیه وضعیت پدرم و خودم هستند به عهده گرفته ام.

همیشه از رنج و شکنج دیگران در عذاب بوده ام. برای من، خشم انرژی است، نیروست. اگر یک کار ستمگرانه خشمم را بیدار نکند، پس من آدم بی تفاوتی هستم، این یعنی انفعال. این ظلم و ستم است که به ما انگیزه مبارزاتی می بخشد. به ما خطر کردن را می آموزد و نشانمان می دهد که اگر دست روی دست بگذاریم و هیچ کاری نکنیم، هیچ چیز عوض نخواهد شد. این خشم است که ما را در برابر سربازان و پلیسها قرار داده است.

چیزی که من کشف کرده ام این است که پلیسها و سربازها عادت کرده اند از بالادستهای خود دستور بگیرند و فرمان ببرند. اینها با بدرفتاری با خود عادت کرده اند.

بنابراین اگر به عنوان مثال با زنی برخورد بکنند که در حقیقت برایشان کوچکترین ارزشی ندارد، و اگر این زن با تحکم با آنها برخورد کند و بر سرشان داد بزند همان پلیسها و سربازها بر جای خود میخکوب می شوند، آنها به دستور گرفتن عادت کرده اند. یكوقتی ما روی پرونده کسی کار می کردیم که ناپدید شده و بیست روز بود که کسی از او خبری نداشت. مقامات از اینکه او را دستگیر کرده باشند اظهار بی اطلاعی می کردند و ما را هم که می دانستیم او در یک بیمارستان دولتی در بازداشت می باشد از ملاقات با او منع کرده بودند. یک روز رفتم و تمام صبح را صرف این کردم که ببینم رفت و آمد به بیمارستان چگونه صورت می گیرد و من چطور می توانم وارد آن شوم. وقتی که شیفت عوض شد، خود را به داخل بیمارستان رساندم. وقتی به در اطاقی رسیدم که آن شخص در آن بازداشت بود، پرستاری که آن جا بود با نگرانی به من گفت که اجازه ورود به اطاق را ندارم. به پرستار شماره تلفنی دادم و گفتم اگر اتفاقی برای من افتاد با آن شماره تماس بگیرد. نفس عمیقی کشیده و با عصبانیت در را باز کردم و بر سر مأموران قوه قضایی که آنجا بودند داد کشیدم. با خشم به آنها دستور دادم تا آنجا را ترک کنند و زندانی و وکیلش را تنها بگذارند. مأموران دولتی نمی دانستند چگونه رفتار کنند، دستپاچه شده و مرا با زندانی تنها گذاشتند و رفتند. تنها به دو دقیقه وقت نیاز داشتم تا توضیح دهم من کی هستم و او بایستی مدارکی را امضاء کند که به موجب آن من وکیل قانونی او می شدم. اینگونه بود که توانستم حضور موکلم را در بیمارستان با مدرک ثابت کنم.

صدای هفتم (مردانه - از درون تاریکی)

اسم من **دوان وی یت هوات** است.

همچنانکه **مرد اشاره** می کند و **اسم دوان وی یت هوات** بر صفحه ظاهر می شود، نور بر صدای هفتم (مردانه) فرود می آید.

من بیست سال را در زندانهای ویتنام گذرانده ام. چهار سال آن را در سلولهای انفرادی بوده ام. نه قلمی، نه کاغذی نه کتابی، هیچ چیز در اختیار نداشتم. برای اینکه بتوانم روحیه ام را بالا نگه دارم، سرود می خواندم و با خود حرف می زدم. زندانبانان خیال می کردند من دیوانه شده ام. سعی میکردم شرایطم را ساده بگیرم و سلولم را خانه ام به حساب آورم. سعی میکردم اینگونه ببینم که زندگی خود را همچون یک تارک دنیا در آن سلول می گذرانم. چون کتاب در اختیارم نبود، از خاطرات و دانسته های خود بهره می گرفتم یا اینکه تمرینات **دُن**، آن فرقه بودایی را انجام می دادم. با به دست آوردن قلم و کاغذ توانستم گزارشی از وضعیت کمپ را بنویسم و به بیرون منتقل کنم. بر این باور بودم که اگر در زندان ساکت بمانم، دیکتاتورها پیروز شده اند. میخواستم ثابت کنم که هیچکس نمی تواند با اعمال زور کسی را وادار به سکوت کند؛ کسی که با دولت سر موافقت ندارد. من به مبارزه ام ادامه دادم، حتی در محاصره دیوارهای زندان. اگر ما این کار نکنیم، چه کسی خواهد کرد؟

صدای سوم (مردانه)

به راهرو مرگ وارد می شوی ...

صدای چهارم (زنانه)

می خواهم این خاطرات را فراموش کنم. اسم من **دایانا اورتیز** هست.

مرد اشاره ای می کند و **اسم دایانا اورتیز** بر صفحه ظاهر می شود.

می خواهم این خاطرات را فراموش کنم. می خواهم همچون گذشته، پیش از سال ۱۹۸۷ ماجراجو و سرزنده و سرحال باشم. سال ۱۹۸۷ از آمریکا به نواحی بلند غرب **گواتمالا** رفتم تا به فرزندان دهقانان درس زبان اسپانیولی، زبان بومی آن سرزمین و آموزش کتاب مقدس را بدهم. اما در روز دوم نوامبر ۱۹۸۹، آن **دایانایی** که هم اکنون برایتان معرفی کردم دیگر وجود نداشت. حالا، در این لحظه، به سختی آن زندگی پیش از دستگیری، آنوقتی که ۳۱ ساله بودم را به خاطر می آورم. به جای آن، شکنجه ها را به خاطر می آورم، بوی شکنجه گران در مشامم نشسته است و صدایشان را می شنوم که از پشت سر در گوشم وزوز می کنند. به خاطر می آورم. به خاطر می آورم پلیسی را که برای چندمین بار به من تجاوز می کرد.

بعد مرا به گودالی پرت کردند که از اجساد انباشته بود - کودکان، مردان، زنان؛ بعضی هاشان سر نداشتند و همه اشان در خون خویش و خون دیگران غوطه می خوردند. بعضی هاشان هنوز زنده بودند. صدای زجر و ناله اشان را می شنیدم. یکی گریه می کرد. نمی دانم صدای گریه خودم بود یا کس دیگری. **(مکت)**. شکنجه گران مرا هرگز به دادگاه نیاوردند. آن آمریکایی که مسئول اطاق شکنجه من بود هرگز بازداشت نشد.

حالا می دانم که چه تعداد از آمریکایی ها چه چیزهایی را می دانند: می دانم که بیگناه دستگیر شدن، بازجویی شدن، و شکنجه شدن چه مفهومی دارد. از اینکه دولت من بخاطر ملاحظات سیاسی از من پشتیبانی نمی کند، شخصیتم را داغان و خرد می کند چه معنی می دهد. در تاریکی در انتظار شکنجه ماندن و در انتظار حقیقت ماندن را می دانم.

مرد

پس این زن می داند. نمی تواند بگوید چشم بسته وارد این راه شده است، و ما او را از آن برحذر نداشته بودیم. نمی تواند بگوید نمی دانسته است.

صدای پنجم (مردانه- از درون تاریکی)

نور بر صدای پنجم می نشیند. **مرد اشاره ای می کند و اسم دالائی لاما روی صفحه ظاهر می شود.**

تعداد زیادی از مردم **تبت** در **هند** به دیدن من آمدند و گزارش دادند که کسان زیادی از اعضای خانواده اشان کشته شده و چگونه خودشان را نیز شکنجه کرده اند. من اغلب گریه می کردم. حالا پس از اینهمه شنیدننها چشمانم خشک شده اند. وقتی خبر بدی از **تبت** به من می رسد غمگین می شوم. اما نایبستی نومید شد. خشم خاطر را مسموم، قلب را تلخ و اراده را سست می کند. باید مطمئن باشیم که حقوق اولیه بشر به هر حال روزی به دست خواهد آمد.

صدای سوم (مردانه)

این آنچیزی ست که بر من گذشته است.

نور بر صدای سوم می نشیند. **مرد اشاره می کند و اسم کوچی واوام** بر صفحه ظاهر می شود.

یک شب، وقتی که از **کنیا** فراری شده و به **اوگاندا** وارد شده بودم، پنج مرد نقابدار دستگیرم کرده و به **کنیا** عودتم دادند. مرا به زیر زمین اداره پلیس در یک سلول انفرادی پرت کردند؛ وقتی به خود آمدم زیر پایم دریایی از آب بود. لخت عور تمام شب را در آن آب

بسر برده بودم. حدود یکماه را همانطور در آن وضع گذراندم. آب حدود سی سانتی‌متر بلندی داشت. می توانستند آنرا آنقدر سرد بکنند که یخ ببندد و بعد آن را به اندازه ای گرم بکنند که نفسگیر شود. تمام روز را زیر بازجویی می گذراندم. تهدیدم می کردند که اگر اقرار نکنم از پشت بام پرتم خواهند کرد.

مرد

دروغ است. هرگز تهدیدش نکردیم که از پشت بام می اندازیمش.

کویچی واوام وردروغ می گوید. در مورد عدم وجود آزادی در **کنیا** دروغ گفته است. در مورد وضعیت کارگران جنگل دروغ گفته است. **کویچی واوام** در نوشته هایش در مورد اختلاس، فساد و دزدی در شرکتهای تحت کنترل دولت در **کنیا** دروغ گفته است. درباره استفاده اقوام و عشایر برای تثبیت قدرت دولتی دروغ گفته است. این آدمی دروغگوست. ای کاش از پشت بام می انداختیمش.

صدای سوم (مردانه)

در بسته. اسم من **کویچی واوام** است. در زندان بودن ساده نیست، اما زندان بودن جرأت کمتری از بیرون آمدن و ادامه دادن می خواهد. ادامه آنچه را که ناتمام گذاشته بودی. با این درک که دوباره به زندان خواهی افتاد، ادامه دادن مهم است؛ و من ادامه دادم، بله، ادامه دادم.

صدای ششم (زنانه- از درون تاریکی)

ما همه ادامه ادامه دادیم.

نور بر صدای ششم می نشیند. **مرد اشاره ای می کند و اسم حینا جیلانی** بر صفحه ظاهر می شود.

پیروزی های کوچک بسیار مهم اند. اگر چه که نه چندانند اما مهم اند. احساس می کنیم چیزی آنجا وجود دارد، چراغی در انتهای تونل. و ما آن نور را بسیار دیده ایم.

صدای هشتم (زنانه- از درون تاریکی)

تلفن زنگ زد و کسی از آنطرف خط گفت: "می دانم کی هستی می شناسیمت." نور بر صدای هشتم می نشیند. **مرد اشاره ای می کند و اسم مارینا پیسکلاکوا** بر صفحه ظاهر می شود.

اسمت را می دانم. می دانم کجا مخفی شده ای. با چند نفر دیگر دارم می آیم خلاصت کنم.

مرد

اسمت را می دانم، **مارینا پیسکلاکوا**. می دانم کجا زندگی می کنی، **مارینا، مارینا** من. به قتلت خواهم رساند **مارینا پیسکلاکوا**.

صدای هشتم (زنانه)

من این خط تلفنی علیه خشونت‌های خانگی را در سال ۱۹۹۳ بطور اتفاقی راه انداختم. مادر همکلاسی پسر من از من راهنمایی می خواست. یک روزی وقتی دکمه جدا شده ی کت شوهرش را به موقع ندوخته بود، شوهر با یک ضربه کفش، صورت همسرش را داغان کرده بود. زن برای دو هفته نتوانسته بود بیرون برود. یک غروبی تلفن زد و گفت نصف صورتش سیاه شده است. ازش پرسیدم: "چرا ولش نمی کنی؟" در جوابم گفت: "مارینا!"

به کجا بروم؟ تماماً به او وابسته ام" اینطور بود که به فکر افتادم کمکش بکنم. بایستی او را به کسی معرفی میکردم. بعد متوجه شدم جایی و کسی برای مراجعه وجود ندارد، هیچکس کمکش نخواهد کرد. اینطور بود که این خط تلفن را راه انداختم. بعد در سال ۱۹۹۷ شروع کردیم به آموزش بعضی از وکلا تا در مورد خشونتهای درون خانواده اطلاعاتی کسب کنند.

صدای دوم (زنانه)

من **رعنا حسینی** هستم. شغل من روزنامه نگاری ست.

مرد اشاره ای می کند و اسم **رعنا حسینی** بر صفحه ظاهر می شود.

یک دختر شانزده ساله اردنی که برادرش به او تجاوز کرده بود توسط خانواده اش به قتل رسید. در همین رابطه من رفتم و با دو تا از عموهایش صحبت کردم. از آنها پرسیدم که چرا فکر می کنند گناه به گردن دختر بوده؟ چرا خانواده، پسرشان را مسئول ندانسته و تنبیه نکردند؟ جوابشان این بود: دختر، برادرش را فریب داده بود.

مرد

به **رعنا حسینی** گفتیم که دختر، برادرش را فریب داده بود.

صدای دوم (زنانه)

از آنها سؤال کردم در حالیکه میلیونها مرد در خیابانها می گذرند، چرا دختر فقط بیاید و برادرش را فریب بدهد؟ باز هم جواب دادند که گناه بی آبرویی خانواده به گردن دختر بوده است که کار خلاف عفت انجام داده است. تنها راهی که میشد آبروی خانواده را احیاء کرد کشتن دختر بود. خون آبروی ریخته را احیاء می کند.

مرد

خون آبروی ریخته را احیاء می کند. ما به **رعنا حسینی**، روزنامه نگار همین را گفتیم. گفتیم که تنها راهی که میشد آبروی خانواده را احیاء کرد کشتن دختر است.

صدای دوم (زنانه)

حد متوسط دوره زندانی برای کسی که چنین قتلی را مرتکب می شود هفت ماه و نیم است. این را نیز بایستی گوشزد کرد که درست همانهایی هم که مرتکب چنان قتلهایی می شوند خود نیز قربانیان چنان روابط و مناسبات عقب مانده ای هستند. اگر نکشی، مسئول بی آبرویی خانواده هستی اگر بکشی قهرمان می شوی.

صدای پنجم (مردانه)

یکی از چیزهای مهمی که در رابطه با **کمیسون حقیقت** در آفریقای جنوبی دیده شد این بود که تعداد زیادی از قربانیان آماده بودند متهمان را ببخشند؛ آدمهایی که خیال می کردی به شدت دنبال آنند که تقاص بگیرند. در یکی از حملات ارتش وقتی سربازان بر تظاهرکنندگان علیه آپارتاید، آتش گشوده بودند بیش از بیست نفر جان خود را از دست داده و تعداد زیادی مجروح بر جای مانده بود. بعدها در این رابطه جلسه ای برگزار کرده که تعداد زیادی از خانواده های همین جانباخته گان در آن شرکت کردند. سه افسر ارتش، یکی سفیدپوست و سه تن دیگر سیاه پوست را محاکمه می کردیم.

افسر سفیدپوست گفت: "فرمان آتش به سربازان را ما صادر کردیم." بعد رو به حضار کرد و گفت: "از شما طلب بخشایش می کنیم" و با اشاره به سه تن دیگر، از حضار خواست که آنها را نیز دوباره به میان خود بپذیرند. و همان جمعیت خشمگین یکباره به دست زدن پرداختند. خیلی عجیب بود. من از جمعیت خواستم سکوت کنند چراکه در برابر محکمه ایستاده بودیم.

مکت

من دزموند توتو هستم.

مرد اشاره ای می کند و اسم دزموند توتو بر صفحه ظاهر می شود.

من هرآنچه را که می بایستی می کردم، کردم. هر چیز دیگر مزه ای جز خاکستر نمی داد. اگر نه، نمی توانستم با دروغ زندگی کنم. می توانستم در رده های پایین تر مبارزه نیز باشم. اما خدا شالگردنم را گرفت و از من خواست برخیزم. خدا گفت: "سعی کن، دوباره سعی کن"

صدای چهارم (زنانه)

کم و بیش

کم و بیش

چیزی است آنجا.

صدای ششم (زنانه)

نوری ست آنجا

نوری در انتهای تونل.

صدای اول (مردانه)

من **محمد یونس** هستم. من یک مرکز مالی باز کردم تا فقرا هم بتوانند از آن وام بگیرند و به زندگیشان سر و سامانی بدهند.

مرد اشاره ای می کند و اسم محمد یونس بر صفحه ظاهر می شود.

متخصصین به ما انتقاد کردند که دادن وامهای کوچک به زنانی که صاحب تخصص و حرفه مشخصی نیستند ره به جایی نمی برد و در جامعه تغییراتی را باعث نمی شود. می گفتند پیشرفت تنها از طریق وامها و سرمایه های میلیونی میسر است که تغییرات زیربنایی را باعث می شود. کشور به پروژه های عظیم نیاز دارد. اما من با آدمهای واقعی در جهانی واقعی سر و کار داشتم. یک زن را در نظر بگیرید. شبی را که صبح روز بعد می بایستی وامش را بگیرد خواب به چشمش نمی آمد؛ همه اش به این فکر می کرد که آیا خواهد توانست این وام سی و پنج دلاری را به بانک برگرداند یا نه. نگران این بود که مبادا مشکلی برایش پیش بیاید و نتواند دینش را ادا کند. بعد وقتی که پول را در دستش می گرفت اشکش جاری می شد و نمی توانست باور کند که ما به او اطمینان کرده و این پول هنگفت را به وام به او واگذار کرده ایم. سی و پنج دلار! و تمام سعی و توانش را به کار می گرفت تا اینکه اولین قسمت وامش را بپردازد. بعد قسمت دوم و سوم و همینطور هر بار مطمئنتر از پیش می شد تا اینکه در عرض پنجاه هفته همه آن را بازپرداخت می کرد. و وقتی که آخرین قسمت بدهی خود را می پرداخت آنوقت به خود می گفت، من می توانم و می رفت و به شادی می پرداخت.

این فقط وام و بازپرداخت آن نیست که به انجام رسیده است. این زن احساس می کرد که در جامعه ای که هیچ ارزشی برایش قائل نیستند و به حسابش نمی آورند، سر پای خودش ایستاده است. حالا می توانست سر پایش ایستاده و جهانی را به مبارزه بطلبد. فریا بزند: "من می توانم، من سر پای خود ایستاده ام" این ثابت می کند که این زن می تواند از خود نگهداری کند.

صدای دوم (مردانه)

جرات از یک صدا بر می خیزد.
ما آنچه را که می بایستی بکنیم کردیم.
هر چیز دیگری مزه ای جز خاکستر نمی داد.

صدای هشتم (زنانه - از درون تاریکی)

من **جولیانا دوگبازری** هستم.

نور بر صدای هشتم می نشیند، **مرد اشاره ای می کند و اسم جولیانا دوگبازری بر صفحه ظاهر می شود.**

من از کشور **گانا** هستم. هرگز به مدرسه نرفته و سواد ندارم. وقتی که هفت ساله بودم خانواده ام مرا به معبدی فرستادند تا در اختیار روحانی خرافاتی آن معبد باشم. هفده سال را به عنوان برده در آن معبد به سر آوردم. بمن گفتند که پدر بزرگم دو دلار را از جایی دزدیده بوده است. بعد که اعضای خانواده ام یکی یکی مریض می شدند و می مردند، یک فالبین به خانواده ام گفت که برای جلوگیری از مرگ و میر بایستی یک دختر جوان را به معبد پیشکش کنند تا خدایان را راضی گردانند. از آنجایی که من درست پس از مرگ پدر بزرگم متولد شده بودم مرا قربانی کردند. ما دوازده نفر، چهار زن و هشت کودک در یک اطاق کوچکی زندگی می کردیم. اطاقی که با گل ساخته شده بود و سقفش نیمه بسته بود. پنجره ای نبود که نور از آن داخل شود. در اطاق هم همیشه بسته بود. باران بر سر و رویمان می ریخت و مارها هم به راحتی رفت و آمد می کردند. سقف نیمه تمام آنقدر کوتاه بود که به سرمان می خورد. زندگی روزانه در معبد را توضیح می دهم: صبح ساعت پنج از خواب بیدار می شوی برای آوردن آب به رودخانه ای می روی که حدود پنج کیلومتر با معبد فاصله دارد. نظافت معبد، پختن غذای روحانی با شکم گرسنه و بعد به مزرعه رفتن و تا ساعت شش بعد از ظهر کار کردن و بعد ته مانده غذاها را خوردن و با شکم نیم گرسنه خوابیدن. شب که می شد، روحانی معبد یکی از ما را به اطاقش می برد و به او تجاوز میکرد. وقتی که برای اولین بار مورد تجاوز او قرار گرفتم، حدود دوازده سالی داشتم. بایستی دست به کاری می زدم تا زندگی را تغییر دهم. چندین بار از آنجا گریختم. اولین باری که از آنجا فرار کردم به خانواده ام پناهنده شدم اما آنها ترسیدند مرا نگه دارند. گفتند که اگر آنجا بمانم مورد غضب خدایان قرار می گیرند و کشته خواهند شد. آنها مرا بهمان روحانی برگرداندند. به خود گفتم این زندگی نمی تواند اینگونه ادامه پیدا کند. بایستی راهی پیدا می کردم که خود و دیگر زنان برده را رها می کردم. یک روز مردی که نماینده یک سازمان غیر انتفاعی گانایی- بین المللی بود به معبد آمد تا با روحانی صحبت کند. این بهترین شانس من بود. نمی دانم این جرات را از کجا پیدا کردم اما در خود ترسی حس نمی کردم. نوزادم را به پشت گرفتم و بچه اولم را به دست گرفته به بوته زارها گریختم. حالا که فرار کرده بودم، می بایستی داستاتم را باز گویم تا به دیگر زنان نیز جرات بخشم. آنچه را که امروز انجام می دهم، فعالیتی را که می کنم خطرناک است اما آماده ام برای آن جان دهم. من بر ترس خود غالب آمدم، ترسی که سیستم

عقب مانده **تروکوسی** بر جامعه جاری کرده است. این سلاح من بود، بر ترس چیره شدن. این هنوز نیز سلاح من است، بر ترس چیره شدن.

صدای هفتم (مردانه)

من **الی وایسل** هستم.

مرد اشاره ای می کند و نام الی وایسل بر صفحه ظاهر می شود.

من ضعفا و کوچکترها را دوست دارم. به همین خاطر هم هست که در هر کتابی که نوشته ام، همیشه یک کودک حضور دارد، همیشه یک پیرمرد حضور دارد، همیشه. چراکه آنها به شدت توسط دولت و جامعه به هیچ گرفته شده و بی توجه رها شده اند. بنابراین من به آنها سرپناهی می دهم. به کودکانی می اندیشم که به صداهای اعتراضی ما نیازمندند. من به آنهایی که جا گذاشته ام چیزی بدهکارم. و امیدوارم گذشته من، آینده کودکان شما نباشد.

صدای سوم (مردانه)

البته ما نوعی از حمایت را با خود داریم. اگر این نشست برایم خطر بیشتری داشت، نمی توانم ادعا کنم که در آن شرکت می کردم. نمی دانم. ادعا نمی کنم که جرأت زیادی دارم. برعکس، من آدمی معمولی هستم و همیشه سعی کرده ام تا آنجا که ممکن بوده است خطر نکنم. من با عدالت میعاد می داشتم. سرانجام، هرآن تهوری را که از خود نشان دادم این بود که با ترس زیستن را بیاموزم. پس از چندی، دیگر متوجه خطر نمی شدم، همانطوری که یک جراح به دیدن خون عادت می کند.

مرد

خوزه زالاکووت، بله، درسته، همان وکیل شیلیایی.

مرد اشاره ای میکند و نام خوزه زالاکووت بر صفحه ظاهر می شود.

همان وکیلی که بعد از کودتا دفاع از زندانیان را سازماندهی می کرد. همان وکیلی که به بازداشتگاههای جمعی، جایی که کس دیگری نمی توانست برود، می رفت. همان وکیلی که دو بار به زندانش انداختیم. **زالاکووت.**

صدای پنجم (مردانه)

من **مارتین او برایان** هستم.

مرد اشاره ای میکند و نام مارتین او برایان بر صفحه ظاهر می شود.

صدای پنجم (مردانه)

وقتی که دوازده ساله بودم به مبارزه جلب شدم. عده ای از بچه های محل در خانه امان را زدند و از من پرسیدند که آیا دوست دارم در یک تظاهرات علیه خشونت شرکت کنم؟ من جواب مثبت دادم. به خاطر دارم که با ترس و لرز در آن تظاهرات شرکت کردم. بعضی از شرکت کنندگان مورد ضرب و شتم قرار گرفتند اما ما به تظاهراتمان به طور هفتگی در جاهای مختلف **ایرلند شمالی** ادامه دادیم و از آنجا بود که یک نهضت مردمی شکل گرفت؛ **جنبش صلح** پایه گرفت. در برابر ستم، بدترین چیز دست روی گذاشتن و به هیچ کاری اقدام نکردن است. درست نیست که تمام زندگی ات را در ترس به سربری و به قدرتمداری که ترس را می آفریند فرصت دهی که بر زندگیت جنگ اندازند. اگر

چنان کسی باشم، همان به که هر چه زودتر از این دنیا به عدم بروم. مردن از این زندگی ننگین بهتر است. همچون **فوزیه کاسینجا**. او می خواست که زودتر بمیرد.

مرد اشاره ای میکند و نام **فوزیه کاسینجا** بر صفحه ظاهر می شود.

صدای ششم (زنانه)

نمی توانستم آنچه را که از من می خواهند انجام بدهم. نمی خواستم همسر آن مرد بشوم. من هفده ساله و او چهل و پنج ساله بود و سه زن دیگر نیز داشت. اما عمه من می گفت: "می دانم که حالا دوستش نداری اما وقتی که **کاکیا** را انجام دهند آنوقت یاد می گیری که دوستش داشته باشی. فردا روز **کاکیا** است." اما من با کمک خواهرم از **کنگو** گریختم و با یک پاسپورت جعلی خود را به **آمریکا** رساندم. در فرودگاه **نیواوک** در **نیوجرسی** به مأمور اداره مهاجرت گفتم که تقاضای پناهندگی دارم. همه چیز را توضیح دادم. خوب همه چیز را البته نگفتم. شرم داشتم از **کاکیا** با او صحبت کنم. تازه اگر هم می گفتم نمی فهمید. آن افسر زن اداره مهاجرت به من گفت که قبول یا رد تقاضای پناهندگی مربوط به قاضی اداره مهاجرت است و تا آن زمان بایستی به زندان فرستاده شوم. همانجا شروع کردم به داد و فریاد و جیغ کشیدن. من که گناهی نکرده بودم، چرا می بایستی به زندان می رفتم؟ زنجیرم کردند و از آنجا روانه زندانی در **نیوجرسی** شدم. در اینجا با **سه سیل** یکی از زندانی های دیگر آشنا شدم. او همچون دختر خود به من رسیدگی میکرد. وقتی که می خواستم بخوابم بالای سرم می نشست و تا لحظه ای که به خواب می رفتم از من مراقبت و مرا نوازش میکرد. در زندان مریض شدم اما در آنجا دارویی در اختیارمان نمی گذاشتند. با خود فکر کردم: "اگر قرار است بمیرم، چرا به کشورم باز نگردم تا همانجا بمیرم؟" **سه سیل** میگفت مگر دیوانه شده ام. آیا می دانم که در آنجا چه چیزی در انتظارم هست؟

صدای چهارم (زنانه)

در تاریکترین لحظه ها
در تاریکترین لحظه ها
آدمیانی هستند

آدمیانی هستند که خود را فدیة رهایی دیگران می کنند
دست کم یکی به پا خاست تا از دیگران حمایت کند.

صدای پنجم (مردانه)

آدم یک روز به دنیا می آید و یک روز هم از دنیا می رود. فقط یک بار زندگی میکنیم. و جرأت هم از یک صدا بر می خیزد.

صدای چهارم (زنانه)

در شرایط سخت بایستی گفت این نیز بگذرد
دست کم یکی به پا خاست تا از دیگران حمایت کند.

صدای ششم (زنانه)

به من گفت: "مگر دیوانه شده ای **فوزیه**؟ می خواهی به **توگو** برگردی؟" روز بعد **سه سیل** در حمام لای رانهایش را به من نشان داد و گفت: "بین چه بر سر من آورده اند. آیا این آنچیزی ست که می خواهی به استقبالش بروی" من آن چیزی را که می دیدم نمی شناختم.

"آیا آنچه را که میبینی می شناسی؟" من نمی دانستم. به هیچ وجه به آلت زنانه شبیه نبود. اصلاً شبیه نبود. بیشتر به کف دست شباهت داشت، صاف بود و جاهای بریدگی و بخیه در آن دیده می شد. شکل عجیب و غریبی شده بود. **کاکیا**، این بود **کاکیا**. از سه **سیل** پرسیدم چگونه با آن زندگی می کند. "بله، تمام زندگی ام با آن زیسته ام. هر وقت که به آن نگاه می کنم گریه ام می گیرد. در درون خویش می گریم. احساس ضعف می کنم، احساس می کنم شکست خورده ام." به او نگاه کردم و چهره قوی ترین زن جهان را در او دیدم. اگر از بیرون به او بنگری متوجه رنج و شکنج او نمی شوی. دوست داشتنی ترین زنی که من به عمرم دیده ام. به من کمک کرد تا بمانم و پناهندگی بگیرم.

صدای دوم (زنانه)

من **کک گالابرو** از کامبوج هستم.

مرد اشاره ای میکند و نام کک گالابرو بر صفحه ظاهر می شود.

این آن چیزی ست که بر من گذشته است. می توانستیم به سادگی چمدانهایمان را بسته، به فرودگاه رفته، به هواپیما نشسته و دیگر هرگز به پشت سر نگاه نکنیم. بعد گفتیم "این ممکن نیست" وقتی کسی می آید و می گوید "اگر فعالیت شما نبود مرا اعدام می کردند" موفقیت حاصل شده است. اگر جان یک تن را از مرگ برهانی، پیروز شده ای.

صدای چهارم (زنانه)

کم و بیش

ما خود آن نور را چندین بار دیده ایم.

مرد

راست میگوئی؟ آیا به راستی آن نور را چندین بار دیده اند. چند نور را دیده اند؟ به راستی چند نفر را از مرگ نجات داده اند؟ کم و بیش همه اشان همین را می گویند: آنها می دانند که در تاریکی برای شکنجه و برای حقیقت ماندن چه معنی می دهد. آنها مفهوم وارد شدن به تونل مرگ را می دانند. می دانند که این لحظه ممکن است آخرین لحظات زندگیشان باشد.

و این هم آنچه ست که از آن می ترسند. از آن می ترسند: که هیچکس اهمیتی نمی دهد، هیچ گوش بدهکاری نیست، که مردم به راحتی فراموش می کنند، که مردم مشغول تماشای برنامه های تلویزیونیشان هستند و می گویند که اینکارها به آنها نیامده است و مشکل آنها نیست؛ شامشان را می خورند و بعد هم به رختخواب می روند. مردم می روند و می خوابند. این همه دانسته های آنهاست. آنها می دانند که سه بلیون نفر زیر خط فقر زندگی میکنند و روزانه چهل هزار کودک از بیماریهایی می میرند که به سادگی قابل پیشگیری اند. آنها می دانند در حالیکه سرمایه های جهان بالغ بر بیست و چهار تریلیون دلار است، ۱/۳ بلیون نفر درآمدهای کمتر از یک دلار در روز است. آنها می دانند که سرمایه های سه تن از سرمایه دارترین آدمهای جهان از درآمد ملی مجموع چهل وهشت کشور فقیر جهان بیشتر است. و این را با نجات دادن جان یک نفر نمی توان تغییر داد. هیچ چیز را نمی توان تغییر داد. از این می ترسند که دیگران اهمیت نمی دهند.

من **اسکار آریاس** سانچز هستم و اهمیت می دهم.

مرد اشاره ای می کند و نام **اُسکار آریاس سانچز** بر صفحه ظاهر می شود.

هزینه های ارتش بخش عظیمی از درآمدهای ملی را می بلعد و اجازه نمی دهد به اولویتها رسیدگی شود. سالانه هفصدو هشتاد بلیون دلار برای تولید ابزار مرگ و آموزش آدمکشان هزینه می شود؛ سرمایه ای که می توانست به پیشرفت کشور کمک کند. اگر پنج در صد این هزینه های هدر رفته را به مدت ده سال برای ریشه کن کردن فقر توده ها هزینه کنیم، توده های فقرزده کشورهای جهان به حداقل یک زندگی آبرومند دست خواهند یافت. فقرای جهان برای داشتن مدرسه و درمانگاه در رنجند، تفنگ و بمب و ژنرال نمی خواهند. در جهانی که مرگ و زندگی با چنگ و دندان با هم درگیر شده اند، اینکه ما چگونه زندگی کنیم و چگونه آدمهایی می خواهیم باشیم، پیامدهای مهمی خواهد داشت. در همین رابطه، روشن است که ما باید بر زندگی، و نه بر مرگ، پافشاری کنیم.

مرد

بله. درسته. گرسنگان جهان به فریاد آمده اند، اما چه کسی اهمیت می دهد.

نور بر همه صدها کم و کمتر می شود و **مرد** را تنها در صحنه می گذارد.

چه کسی اهمیت می دهد؟

نور بر صدای سوم (مردانه) فرود می آید.

صدای سوم (مردانه)

من در جنگلها ماندم و شاهد زندگی رقت بار روستائیان برمه شدم.
مرد اشاره ای می کند و نام **کاهاساوا** بر صفحه ظاهر می شود.

هر صبح ارتش می آید و روستائیان را وادار می کند تمام روز را بیگاری کنند. پنج روز را پیاده روی کردم تا اینکه به یک روستای دیگری رسیدم و برای مدتی آنجا ماندم. این جا بود که زندگی مسیر دیگری را پیش گرفت. با بسیاری از روستائیان صحبت کردم. آنجا مادری بود که پسرش خودکشی کرده بود و مادر را دلشکسته و داغدار رها کرده بود. داستان از اینقرار بود که گروهی از سرباران سرمی رسند و به پسر دستور می دهند تا با مادر خود همبستر شود. بعد از آن واقعه این پسر خود را کشته بود. روستائیان بمن گفتند که اینگونه وقایع مرتب پیش می آید و خاص این خانواده نیست. تصمیم گرفتم در خدمت این روستائیان در آیم. در آغاز نه قلمی داشتم نه کاغذی که با آن کارم را شروع کنم. روستائیانی که با جنبش مبارزاتی مسلحانه علیه دولت می رزمیدند از من می خواستند تا سلاح به دست گرفته و علیه ارتش بجنگم. من اما تصمیم گرفتم تا به جمع آوری شهادت دیگران بپردازم. ما در روستا در فقر تمام زندگی می کردیم. آب هم نبود. برنجی را که در اختیار داشتیم به صورت خام می خوردیم. از اینکه آتش روشن کنیم می ترسیدیم. ممکن بود ارتشی ها آتش را ببینند و به مواضعمان پی برند. در فصل باران شرایط از این هم بدتر می شد. در بلندی ها سرما بیداد می کرد و ما جز تکه ای پلاستیک که با آن خود را از آب باران حفظ می کردیم چیز دیگری نداشتیم. خونمان را هم که زالوها می مکیدند و صبح که از خواب برمیخاستیم بایستی زالوها را از خود می کندیم. اما همچنان به جمع آوری داستان رنج و شکنج توده های روستائی ادامه دادیم. بعد یک خانم فرانسوی را ملاقات کردیم و قدری پول برای تهیه قلم و کاغذ و هزینه پست از او گرفتیم. از خوشحالی اینکه می توانستیم کاری بکنیم پر در آورده بودیم. بسیاری از

همکلاسی های من به آمریکا رفته و حالا دکترای خود را هم گرفته اند. آنها با پول وارد این کشور می شوند و به تحصیل می پردازند. به خود می گویم: "من اینجا چه کار می کنم؟" کاری که برای خود نکرده ام، تغییری نیز در رنجهای این روستائیان نداده ام. یک روز به یکی دیگر از سازمانهای حقوق بشری که در مورد مسائل دیگری کار می کند سر زدم. آنجا، مدارکی را در سطل آشغال مشاهده کردم که ما در شرایط بسیار بد و با سختکوشی و از جانگذشتگی توانسته بودیم تهیه کنیم و برایشان بفرستیم. دیدن آن صحنه روح و جانمان را به رنج آورد.

مرد

کاهاساوا. می دانم از کشور **برمه** هست. بله. او دلشکسته شده است. ما که به او گفته بودیم بی فایده است. گفته بودیم که زندگی خودش را هدر می دهد. گفته بودیم که هیچکس اهمیت نمی دهد.

صدای سوم (مردانه)

بله دلشکسته شدم. اما این کار را رها نمی کنم. اگر به توده ها پشت کنم و از این کار دست بردارم، چه کسی آن را انجام خواهد داد؟ جرأت؟ نمی دانم جرأت از قدرت می آید یا از درد.

مرد

نه کسی به حرفهای تو گوش می دهد نه اهمیتی می دهد.

صدای اول (مردانه - از درون تاریکی)

من **کیلاش ساتیارتی** هستم.

نور بر صدای اول می نشیند. مرد اشاره ای میکند و نام **کیلاش ساتیارتی** بر صفحه ظاهر می شود.

وقتی که پنج شش ساله بودم و اولین روز مدرسه ام بود با لباسها و کتابهای نو به مدرسه رفتم. در آستانه درمدرسه پیرمردی را دیدم که با پسرش، پسری که همسن و سال خودم بود نشست و کفشهای بچه ها را تمیز می کند و واکس می زند. من آنروز همه چیزم نو و نوار بود. با دیدن آن پسر بچه ایستادم و به او نگاه کردم. در این فکر بودم که چرا این بچه اینجا نشسته و کفشهای بچه های دیگر را تمیز می کند و بچه های دیگر به مدرسه می روند. میخواستم از او بپرسم که چرا به مدرسه نمی آید اما جرأتش را نداشتم؛ بنابراین چیزی نگفتم و به مدرسه داخل شدم. می خواستم از معلم بپرسم که چرا این بچه بیرون از مدرسه ایستاده و کفشها را تمیز می کند اما جرأت آنرا نیز نداشتم. ساعتی بعد همه جرأت خود را جمع کرده و از معلم پرسیدم. اما او پاسخ داد: "این سئوالها به تو نیامده، تو آمده ای اینجا که درس بخوانی نه اینکه از این سئوالها بپرسی. این چیزها به تو مربوط نیست." بعد همین سئوال را وقتی به خانه برگشتم از مادرم پرسیدم و او جواب داد: "درسته، کودکان زیادی هستند که بایستی کار کنند، این را سرنوشت برایشان رقم زده است. چون فقیر هستند باید کار بکنند." جواب مادرم این بود و می گفت که بایستی نگران باشم. یک روز که به مدرسه می رفتم دم در از پدر آن پسر پرسیدم که چرا پسرش را به مدرسه نمی فرستد؟ او هم که هم سن و سال من است، چرا به مدرسه نمی رود؟ پدر لحنی به من نگاه کرد و سپس گفت: "چون ما از نجسها هستیم و برای این به دنیا آمده ایم که کار بکنیم." نمی توانستم بفهمم که چرا بعضی ها متولد شده اند که کار بکنند و بعضی های دیگر به مدرسه بروند. این قوانین از

کجا آمده است. چون کسی نبود که جواب قانع کننده ای به من بدهد، در ذهن خود نوعی شورش را حس کردم. این سئوالی را که جوابی برایش نیافته بودم تا سالها در قلب خود با خود حمل کردم.

و حالا بایستی در همان رابطه کاری بکنم. در هند هرساله پنج میلیون کودک درون سیستم برده گی متولد می شوند. کودکان شش هفت ساله بایستی روزانه چهارده ساعت را کار بکنند. اگر برای پدر و مادرشان گریه کنند، به شدت کتک می خورند. بعضی وقتها از درختان سر و ته آویزان می کنند و مهر داغ غلامی بر بدنشان می کوبند یا با آتش سیگار می سوزانند. اینها زندانیانی هستند که حق زندگی ندارند. همچنانکه حجم صادرات کشور افزایش می یابد، تعداد اینگونه کودکان برده نیز بیشتر می شود. حجم تولید و صادرات قالی که افزایش می یابد، کودکان بیشتری به برده گی گرفته می شوند. بنابراین ما به کارهایی از قبیل دخالت مستقیم دست می زنیم: مخفیانه به کارخانه ها وارد شده و کودکان اسیر را از آنجا نجات داده به خانواده هاشان بازمی گردانیم. بعد می رویم و مسائل آموزش و بهداشت آنها را نیز دنبال می کنیم. درست وقتی که این کودکان را آزاد می کنیم، کارهای اصلی تازه آغاز می شوند. اولین کار این است که آنها را با زندگی کودکی اشان، که از آنها دزدیده شده است آشنا کنیم. بعنوان مثال پسر بچه چهارساله ای به نام **ناگاسور** را در نظر بگیرید که سعی کرده بود از آن وضعیت فرار کند. او را گرفته و با آهنی داغ علامتی بر بدنش گذاشتند که معلوم شود به چه کسی تعلق دارد. از آن پس شوکه شده و حرف زدن را فراموش کرده بود؛ بنابراین نمی توانست آنچه را که بر او گذشته است بازگو کند. کودکان خیابانی که از دوستان او بودند این داستان را برای ما تعریف کردند.

صدای پنجم (مردانه - از درون تاریکی)
خیلی مشکل بود که این صداها را به گوش دیگران برسانیم.

صدای هفتم (مردانه - از درون تاریکی)
ما فلسطینی ها ...

مرد اشاره ای می کند و نام راجی سورانی بر صفحه ظاهر می شود. نور بر صدای هفتم می نشیند.

... مردمی فراموش شده ایم، وجودمان اهمیتی ندارد. هیچکس به اندازه ما به صلحی عادلانه نیازمندتر نیست. ما مردمی سرکوب شده هستیم.

صدای پنجم (مردانه - از درون تاریکی)
گمشدگان همه دهقان بودند.

مرد اشاره ای می کند و نام فرانسيسكو سوبرون بر صفحه ظاهر می شود. نور بر صدای پنجم می نشیند.

دهقانان کوهستانهای اند که زبان اصلی اشان **کوچوا** می باشد نه **اسپانیولی**. آنها را شهروندان دست دوم به حساب می آورند، بنابراین به موضوع گمشدن آنها توجه چندانی نشد.

صدای اول (مردانه)

برای یک زندانی هیچ چیز بدتر از این نیست که احساس کند فراموش شده است. و درست همینجاست که شکنجه گران از این حربه برای در هم شسکتن زندانی استفاده می کنند. به او می گویند، میبینی، هیچ کس اهمیتی نمی دهد.

صدای سوم (مردانه- از درون تاریکی)

جنبش مبارزاتی به شکلی سازماندهی شده بود که کسی از کس دیگری خبر نداشت و محل زندگی اش را نیز نمی دانست. اگر پلیس **لهستان** کسی را دستگیر می کرد، دیگر اعضاء را خطری تهدید نمی کرد.

مرد اشاره ای می کند و نام زیگنیف بوجاک بر صفحه ظاهر می شود. نور بر صدای سوم می نشیند.

شب اولی را که حکومت نظامی اعلام کردند در یک مکان مذهبی به سر بردم. روز بعد در یک آپارتمان مخفی شدم. از پنجره، تانکها را می دیدم که یکی بعد از دیگری به کارخانه کشتی سازی وارد می شدند. توانستیم با افراد کمیته جنبش همبستگی تماس گرفته و از آنها بپرسیم که آیا می بایستی به آنها بپیوندم یا در مخفیگاه بمانیم. رأی کمیته این بود که رهبری بایستی در مخفیگاهها بماند و به محل شرکت نزدیک نشود. من یک یونیفورم مهندسی پیدا کرده و با قطار به **ورشو** رفتم. هر ماه بایستی مکان زندگی و قیافه امان را عوض می کردیم. به آپارتمانهایی می رفتیم که صاحبان آنها را نمی شناختیم؛ بایستی به آنها اعتماد می کردیم. اوایل می ترسیدیم که این افراد ناشناس ممکن است ما را بفروشند. اگر چنان می کردند بیست هزار دلار و ویزای خروج از **لهستان** را دریافت می کردند. اما این مورد خیانت فقط یک بار اتفاق افتاد.

صدای دوم (مردانه- از درون تاریکی)

ما به غریبه ها اعتماد کردیم. فقط یکی از آنها خیانت کرد.

صدای ششم (زنانه- از درون تاریکی)

حق نداریم امیدمان را از دست بدهیم.

صدای هفتم (مردانه-از درون تاریکی)

اگر ما اینرا به عهده نگیریم، چه کسی خواهد گرفت؟
اسم من **بابی مولر** است.

نور بر صدای هفتم می نشیند. مرد اشاره ای می کند و نام بابی مولر بر صفحه ظاهر می شود.

وقتی که **جایزه صلح نوبل** را به ما دادند وسائل ارتباط جمعی یک وجه رومانتیسمی به آن داده و خیلی روی آن کار کردند و خبر منتشر کردند. این امر مرا به شدت نگران می کند. اینگونه می نماید که حالا که یک سازمان بین المللی این جایزه را گرفته است همه کارها بهتر می شود. این درک خوبی نیست. مردم فکر خواهند کرد که وظایفشان به آخر رسیده است. ببینید، ما تمام زندگی امان را در رنج و بدبختی و درد به سر می بریم. من معتقدم که نایبستی اجازه دهیم جنایاتی همچون **روندا** دوباره در جهان به وقوع بپیوندد. جامعه جهانی باید بگوید که چنان کشتاری را تحمل نمی کند. اگر به چنان جنایاتی اجازه دهیم، زمینه ویرانی های بزرگتری را فراهم کرده ایم. یک روز، این جنایات را در برابر خود نیز خواهی دید.

صدای پنجم (مردانه)

من **بوروس هریس** هستم.

در کاسا الیانزا در کشور **گواتمالا** ما درگیر این مهم هستیم که به کودکان کودکی اشان را بازگردانیم - اگر که خیلی دیر نشده باشد. ما با تهیه کردن سرپناه و غذا برای کودکان گرسنه کارمان را شروع کردیم. اما این کار خیلی ساده انگاری بود. همیشه به آن کشیش برزیلی فکر می کنم که گفت: "اگر به گرسنگان غذا بدهم قهرمانم می خوانند، اگر بپرسم که چرا مردم گرسنه اند، کمونیستم می خوانند." گرسنگان را سیر کردن کاری ست انسانی، ما حالا این سؤال را مطرح می کنیم که چرا این کودکان گرسنه اند، چرا آنان را اذیت و آزار می دهند و به قتلشان می رسانند. پس بر آن شدیم تا تحقیقاتی را در زمینه کشتن کودکان خیابانی شروع کرده و دریابیم که چرا پلیس آنها را به قتل می رساند. در **گواتمالا** همیشه این درک وجود داشته است که هرکس یونیفورم دولتی می پوشد و تفنگ در دست دارد مجاز است آدم بکشد؛ ما این درک را به مصاف طلبیده ایم. همینکه کارمان را در این زمینه شروع کردیم، تلفنهای تهدیدآمیز نیز شروع شدند. تا اینکه یک روز یک اتوموبیل **بی ام دبلیو** جلو دفتر کارمان در صومعه متوقف و سراغ مرا گرفت. سه مرد میپرسیدند که آیا **بوروس هریس** در محل کارش هست؟ گفتند که: "آمده اند او را بکشند" وقتی که مأمور دم در به آنها گفت که در دفتر کار نیستم، به اتوموبیل برگشته و محل کارمان را با مسلسل به گلوله بستند. وقتی که چنین چیزی اتفاق می افتد، معمولش این است که با پلیس تماس بگیری، ما نیز همانکار را کردیم. در این مورد اما بیشتر به شوخی می ماند. پلیس آمد و به سرعت همه گلوله ها را جمع آوری کرد و رفت. این نشان می دهد که ما چقدر ساده با مسائل برخورد می کردیم. وقتی که دفتر مرکزی صومعه در **نیویورک** از این ماجرا باخبر شد، یک ژاکت ضدگلوله برایم فرستادند. البته یک برگه ضمانتی نیز با آن بود که اگر این ژاکت کارش را بخوبی انجام نداد، پولش را به من پس خواهند داد!

صدای ششم (زنانه- از درون تایکی)

هر لحظه که احساس ترس می کردم ...

مرد اشاره ای می کند و نام اسما جهانگیر بر صفحه ظاهر می شود. نور بر صدای ششم می نشیند.

هر لحظه که احساس ترس می کردم به خانه مدیر کمیسیون حقوق بشر **پاکستان** می رفتم. تعدادی از دوستان را دعوت می کردم و در آنجا اوقات خوشی را می گذرانیدیم. اینگونه بود که توانستم دوام پیدا کنم. به کمک اطرافیانم بود که توانستم زنده بمانم. اگر تنها می ماندم و در خود فرو می رفتم، دیوانه می شدم. البته فرزندانم خیلی نگرانم هستند. بعضی وقتها به شوخی به آنها می گفتم که بایستی یک بیمه عمر بگیرم که وقتی مرا کشتند حداقل وضع زندگی شماها بهتر شود.

صدای اول (مردانه)

من **سزگین تانریکولو** هستم.

مرد اشاره ای می کند و نام سزگین تانریکولو بر صفحه ظاهر می شود. شغل من وکالت است. در **ترکیه** وقتی شکنجه گران را به دادگاه می کشانیم در آنجا من چشم در چشمشان می دوزم و پلک بر هم نمی زنم. شجاعتم از آنان بیشتر است. البته همینکه از دادگاه خارج می شوم قدم به قدم و لحظه به لحظه توسط پلیس تعقیب می شوم. در اینگونه مواقع کاری جز به شوخی گرفتن وضعیت نمی توان کرد. در بیشتر

مواقع، پلیس مخالفین را با یک گلوله که از پشت سر شلیک شده است از پای در می آورد. در دفتر **سازمان حقوق بشر** در **ترکیه** این جوک رایج است که می بایستی آینه ای بر شانه هامان بگذاریم که حداقل ببینیم چه کسی به ما شلیک می کند.

صدای هشتم (زنانه- از درون تاریکی)

اسم من...

مکت. **مرد** اشاره ای می کند اما چیزی بر صفحه ظاهر نمی شود.

اسم من ...

مرد اشاره دیگری می کند اما چیزی بر صفحه ظاهر نمی شود. هنرپیشه های دیگر زیر خنده می زنند. یا اینکه به حمایت از **صدای هشتم**، او را دوره می کنند تا هویتش آشکار نشود. **صدای هشتم** به صحبتش در تاریکی ادامه می دهد. نور بر چهره **مرد** کم رنگتر می شود.

نمی توانم اسمم را ذکر کنم. من از اهالی **سودان** هستم. از کودکی یاد گرفته ام که فرزندانمان را هر قدر هم ساده، هر قدر هم فقیر باشند دوست بدارم. خانه امان همیشه شلوغ بود. همیشه آدمهایی بودند که یا برای معالجه یا برای تولد کودکشان به خانه ما می آمدند. من یاد گرفتم همه سودانیها را همچون خانواده خود دوست بدارم و به آنها احترام بگذارم. اما نمی توانم هویتم را رو کنم چراکه دولت **سودان** فعالان حقوق بشر را دستگیر، شکنجه و اگر خوش شانس باشند به زندان می فرستد. اگر هویتم را رو کنم، نخواهم توانست به کارم ادامه دهم.

صدای پنجم (مردانه) (دیگر صداها نیز می توانند همراهی کنند)

اگر این زن هویتش را رو کند، نمی تواند به فعالیتش ادامه دهد. نور کاملاً بر **مرد** می میرد.

صدای چهارم (زنانه - از درون تاریکی)

من **ریگوبرتا منچو توم** هستم.

نور بر **صدای چهارم** می نشیند. یکی از هنرپیشه گان اشاره ای می کند و اسم **ریگوبرتا منچو توم** بر صفحه ظاهر می شود.

ما باید امید را کشفی دوباره کنیم. اینها چیزهایی هستند که نیاستی به فراموشی سپرده شوند. مائیم که آخرین حرف را خواهیم زد.

صدای دوم (زنانه)

در **آمریکا** به لطف خدا آنقدر ثروت نصیبمان شده که نمی دانیم چگونه آنرا مصرف کنیم. و این در حالی ست که میلیونها کودک در گرسنگی دست و پا می زنند، سرپناهی ندارند و از حداقل زندگی محرومند. اینجا، ما کودکانی داریم که فقر به آرامی آنها را از پای در می آورد؛ از کشوری سخن می گویم که اقتصادی معادل نه تریلیون دلار دارد. اگر نتوانیم فرزندانمان را نجات دهیم خود را نیز نخواهیم توانست.

یکی از هنرپیشه گان اشاره ای می کند و نام **ماریان رایت ادلمن** بر صفحه ظاهر می شود.

در زندگی به نقطه ای می رسی که می بینی این را نمی شود زندگی نام نهاد؛ هدف زندگی این نیست. بایستی چیزهایی را تغییر دهی. اگر به مردنت می انجامد، بگذار

بینجامد. هرکسی بایستی به درون خویش مراجعه کند و روح و روانش را به قضاوت بگیرد. هرگز کسی نگفته است که راه راه ساده ایست. نیازی نیست کل پله ها را ببینی تا اینکه اولین قدم ها را برداری. اگر به دو نمی روی، قدم آهسته برو، اگر نمی توانی قدم بزنی سینه خیز برو، مهم این است که در حرکت باشی. حرکت کن، **ماریان رایت ادلمن**، حرکت کن.

صدای هفتم (مردانه)
اسم من ابوبکر سلطان است.

یکی از هنرپیشه گان اشاره ای می کند و نام **ابوبکر سلطان** بر صفحه ظاهر می شود.

وقتی که در **موزامبیک** جنگ شروع شد من در دانشگاه در حال به اتمام رساندن تحصیلات خود در زمینه معلمی بودم. از دیدن عکسهای بچه هایی که در جنگ دستگیر شده و به عنوان زندانیان جنگی در دست دولت افتاده بودند شوکه شدم. چیز نادرستی در جریان بود. در حالیکه چنان مواردی در کشور می گذشت، نمی توانستم به کلاس درس رفته و به دانش آموزان تعلیم دهم. تصمیم گرفتم کاری بکنم. در همان وقت یک خانه کودکان بی سرپرست سی و پنج تن از این کودکان اسیر را پذیرفت تا در آنجا از آنها نگهداری کنند. داستانهایی که تعریف می کردند به غایت وحشتناک بود. یکی از این کودکانی که هفت سال سن داشت زندگی مرا تغییر داد. این کودک یک روز را به سکوت می گذراند و روز دیگری را به گریه به سر می آورد. اما عاقبت به حرف آمد. می گفت یک شب یک گروه تفنگدار که ضد دولت می جنگیدند به خانه آنها آمده، او را از خواب بیدار کرده و مجبورش کردند محل زندگی خانواده اش را به آتش بکشد. وقتی که اعضای خانواده این کودک سعی کردند از زبانه های آتش بگریزند، تفنگداران آنها را به گلوله بسته و بدنهایشان را مثله کردند. این کودک به من اجازه داد تا درونیاتش را بکاوم؛ هرگز آن احساس را از یاد نخواهم برد. او بدترین لحظات زندگی را با من در میان گذاشت. تصویرها، تصویرهای رنج آوری را که در کودکی من اتفاق افتاده بود به خاطر می آوردم. چیزهای کوچکی که از آن دوران آزارم می دادند. بعد از آن بود که به مناطق جنگی رفته و وجود اینگونه بچه ها را در جنگ ثبت کردیم و سعی می کردیم هویتشان را کشف کرده و خانواده هاشان را که ممکن بود در کمپهای پناهندگی در دیگر کشورها باشند پیدا کنیم. اکثر این بچه در خط مقدم جبهه بودند، بنابراین این همانجایی بود که ما می بایستی حضور داشته باشیم. در آن موقع در کشور هیچ جاده امنی پیدا نمی شد. تنها راهی که می توانستیم انتخاب کنیم راه هوایی بود. در موارد زیادی هواپیمای ما مورد اثابت قرار گرفت و نزدیک بود سقوط کنیم.

چندین بار از خود پرسیده ام که چرا چنین شغلی را برای خود انتخاب کرده ام. من دو فرزند دارم که تا سنین چهار پنج سالگیشان ماهانه فقط دو تا سه روز را با آنها می گذراندم. می دانم که خانواده ام را آزار می دادم. آنها همیشه نگران سلامتی من بوده اند. اما چیز قویتری در من نهیب می داد که بعنوان یک انسان مسئولم به درد انسانهای دیگر بپردازم. بخشی از آن مربوط به دینم می شود، من مسلمان هستم و بخش دیگر به تحصیلاتم برمی گردد. این در حالی ست که بسیاری از آدمهای مانند من هم هستند که خود را درگیر اینکارها نمی کنند. بنابراین آنچه مرا به این کار وادار می کند نمی تواند دین یا تحصیلات باشد؛ می بایستی یک چیز عمیقتری باشد که از درون انسان می خیزد. شاید هدیه ای باشد که در درون تو زندگی می کند.

صدای پنجم (مردانه)

من **گابور گومبوس** هستم.

یکی از هنرپیشه گان اشاره ای می کند و نام **گابور گومبوس** بر صفحه ظاهر می شود.

من از کشور **مجارستان** می آیم. یک روز در رابطه با کارم به یک مرکزبیماریهای روانی رفتم. یک جوانی را دیدم که در یک قفسی با چند دیوانه همبند است. پرسیدم چه مدت روز را این جوان اینجا می گذراند. گفتند تمام روز را منهای نیم ساعتی که لازم است با او حرف بزنند. بعد پرسیدم چرا او را در قفس نهاده اند؟

صدای هفتم (مردانه)

من به مردمی که پشت سر نهاده ام چیزی بدهکارم. هر چیز دیگری مزه ای جز خاکستر نداشت.

صدای سوم (مردانه)

آنها به صدایی نیازمند بودند و اینک من آن صدایم.

صدای هشتم (زنانه- از درون تاریکی)

اسم من **هلن پرژان** است.

نور بر صدای هشتم می نشیند یکی از هنرپیشه گان اشاره ای می کند و نام خواهر هلن پرژان بر صفحه ظاهر می شود.

اولین باری که مرگ را در اطاق مرگ مشاهده کردم، آنجایی که **پاتریک** را کشتند، در درون شکی برایم باقی نمانده بود. با دیدن چنان صحنه ای یا فلج می شوی یا اینکه نیروی مبارزاتی بیشتری پیدا می کنی. زندگی یعنی بر مرگ فائق آمدن، شیطان را نفی کردن. **پاتریک** مرده بود و برای من راههای زیادی برای انتخاب باقی نمانده بود. می بایستی مردم را به اطاق مرگ می بردم تا به چشم خویش ببینند؛ بایستی می گفتم هرآنچه را که بر او گذشته بود. بایستی مردم را با آن آشنا می کردم. بنابراین پانزده سال است که علیه اجرای حکم اعدام فعالیت می کنم. چون چیز بهتری نمی دانیم، کار آدمهای جانی را نمونه می گیریم و خود همان و گاه بدتر از آن را می کنیم. هنوز هم فکر میکنم که اگر بتوانیم مردم را به قلبشان رجوع دهیم نتیجه درستی خواهیم گرفت.

نور بر صدای هشتم کمرنگ می شود.

صدای چهارم (زنانه)

اسم من **مانگاری ماتای** هست.

یکی از هنرپیشه گان اشاره ای میکند و نام **مانگاری ماتای** بر صفحه ظاهر می شود.

جنیش کمریند سبز در کنیا در سال ۱۹۷۷ زمانی شروع شد که زنان روستایی به ضرورت حفظ محیط زیست و جنگلها پی برده و شروع به سازماندهی کردند. آنها به چوب برای سوختن و میوه شفادهنده بیماری سوء تغذیه برای مداوای کودکانشان نیاز داشتند. آب آشامیدنی می خواستند و سموم دفع آفات نباتی که در مزارع استفاده می شد این آب را آلوده کرده بود.

شورای کشوری زنان که سازمانی غیر دولتی است زنان را تشویق کرد تا به درختکاری همت کنند. اوائلش سخت بود زیرا زنان معتقد بودند که بدون اطلاعات، تکنولوژی و سرمایه، چنان کاری ممکن نیست. اما خیلی زود نشانشان دادیم که برای کاشتن درخت چنان چیزهایی لازم نیست. این کار کاشتن درخت، منبع امیدی در زندگی اشان شد. درختکاری چیزی بود که انجام می دادند و نتیجه اش را هم می دیدند. آنگونه بود که زنان تکنیهای در زمینه گسترش جنگلها کشف کرده و بکار گرفتند. ما نیز چنان کردیم، می رفتیم دانه درختان را جمع آوری می کردیم، می آمدیم و آنها را می کاشتیم، همانگونه که زنان کرده بودند. راهش این است: یک گلدانی را می آوریم، تویش خاک می ریزیم و آنرا در جای بلندی قرار می دهیم تا جوجه ها و بزها به نهالهای نوری دستبرد نزنند. فقط در **کنیا** ما بیش از بیست میلیون درخت کاشتیم. همین برنامه را در بیست کشور دیگر نیز شروع کرده ایم. البته این کار به مذاق رهبران کشورها خوش نیامده است. این آنچیزی ست که در سال ۱۹۸۹ اتفاق افتاد: پرزیدنت **موای** می خواست پارک **اوهورو**، تنها پارک **نایروبی** را که مردم بدون پرداخت پول می توانستند وارد آن شوند مال خود کند. می خواست بلندترین ساختمان در **آفریقا** را که شصت و دو طبقه باشد در آنجا بنا کند. همجواری این آسمانخراش، می خواست مجسمه ای از خود برپا کند که چهار طبقه بلندی داشت (یعنی که اگر در طبقه چهارم می بودی می توانستی سر او را نوازش کنی). این پروژه تمام مرکز شهر **نایروبی** را در هم می ریخت. در این رابطه ما یک تظاهراتی را در پارک راه انداختیم که مورد ضرب و شتم نیروهای پلیس قرار گرفتیم. ما تنها توانسته بودیم یک گروه کوچکی از زنان را گرد آوریم؛ به خاطر ترس از رژیم کسان زیادی شرکت نکرده بودند. اما سرانجام ما پیروز شدیم؛ کسانی که قرار بود سرمایه های ساختن آن آسمانخراش را بدهند به خاطر مخالفتهای توده ای از پرداخت آن امتناء کردند و پروژه به پیش رفت. درست است که ما مورد حمله قرار گرفتیم، من را هم کتک زدند اما پوست من همچون پوست فیل کلفت است.

نور بر صدای چهارم کمزنگ می شود.

صدای سوم (مردانه)

اسم من **خوان مندز** است. من آنچه را که بایستی می کردم، کردم. نور بر صدای سوم کمزنگ می شود.

صدای پنجم (مردانه)

اسم من **وان جونز** است. سازمان ما نقض حقوق بشر، به ویژه جنایتهای پلیس را اینجا در کشور **آمریکا** گزارش می کند. من آنچه را که می بایستی بکنم کردم. اگر ما نکنیم چه کسی خواهد کرد؟ نور بر صدای پنجم کمزنگ می شود.

صدای دوم (زنانه)

اسم من **پاتریا جیمه نه ز** است. من از کشور **مکزیک** هستم. اگر ما نکنیم، چه کسی خواهد کرد. نور بر صدای دوم کمزنگ می شود.

صدای هفتم (مردانه)

اسم من **فریدوم نرودا** ست. من از ساحل عاج می آیم. اگر ما نکنیم، چه کسی خواهد کرد.
نور بر صدای هفتم کمرنگ می شود.

صدای اول (مردانه)

اسم من **ساموئل کوفی وود** است. من از کشور **لیبریا** هستم. اگر ما نکنیم، چه کسی خواهد کرد.

صدای سوم (مردانه- از درون تاریکی)

اگر پشتم را به مردم بکنم و راهم را بگیرم و بروم، چه کسی اینکارها را خواهد کرد؟ اگر ما نکنیم، چه کسی خواهد کرد.

صدای ششم (زنانه)

آیا جرأت می خواست؟ جرأت نه، سرسختی می طلبید.
نور بر صدای ششم کمرنگ می شود. صحنه کاملاً در تاریکی فرو می رود.

صدای اول (مردانه- از درون تاریکی)

جرأت از یک صدا می خیزد.
اگر ما نکنیم، چه کسی خواهد کرد.

سکوت طولانی

صدای هشتم (زنانه- از درون تاریکی)

اگر ما نکنیم، چه کسی خواهد کرد.

مرد (از درون تاریکی)

اگر ما نکنیم، چه کسی خواهد کرد.
مرد به تنهایی ظاهر می شود. در وسط صحنه می ایستد. نوری قوی بر او می ریزد.

مرد

درست است. اسامی. **الی وایسل**، **جیمی پریه تو مندز** از کلمبیا، **ناتاشا کاندیک** از **سپیری**، **ژوزه راموس هورتا** از **تیمور شرقی**، **هاری او** از چین که سالها را در زندان بوده اما چون کشته نشده است حاضر نیست خود را قهرمان بنامد، **ورا استرمک** و **واسکایا** همان وکیل مدافع از **روسیه سفید** که همچنان از آن پیرمردها و پیرزنهایی دفاع می کند که هیچ اهمیتی ندارند، و **بالتازار گارزون** همان قاضی اسپانیایی که میخواهد همه جانیان جنگی را محاکمه کند، و **ماریا ترسا تولا** از **السالوادور** که بارها دستگیر شد و بارها تهدید شد اما از جستجو برای گمشدگان دست بر نمی دارد، و **سن هال ساریهان** هنوز هم برای کودکان زندانی در زندانهای **ترکیه** گل می آورد، و آن خانم همجنسباز مکزیکی **پاتریا جیمه نه ز**، و کشیش **وایسا** و **وایسلاو هاول** ... همه آنها. اسامی پی که فراموش نخواهیم کرد؛ من یکی فراموششان نمی کنم. دیگران اینها را از یاد خواهند برد. همین حالا هم از خاطر خیلی ها محو شده اند، بله آن اسامی.

درست بر خلاف تمام آن مخالفتها، سرسختیها و پیروزیهایشان، هم اینک به باد فراموشی می روند. اگر ما نکنیم، چه کسی خواهد کرد؟ بله درست است، هنوز هم کم و بیش بر آنان نوری می تابد و مورد تشویق قرار می گیرند، اما این نور کم کم به خاموشی می رود و تماشاگران یکی یکی به خانه هاشان برمی گردند. وقت برنامه های تلویزیونی، خوردن شام و خوابیدن است. و فردا باز همچون همیشه از همانجا شروع خواهد شد. دوباره آنها خواهند و بود و ما، آنها خواهند بود و من، آنها و من همچون همیشه، به گوش باشید، به هوش باشید شماییانی که از بیرون نظاره کنید، و رای ما، و رای این نور رنگ پریده، کسان دیگری نیز هستند، کسانی که هیچ گاه در ملاء عام و در روشنی نبوده اند، کسانی که اسامیشان را حتی من هم نمی دانم، اهمیتی هم ندارد، و رای این نور کسانی هستند که زندگیهایشان پشیزی ارزش نداشته و صداهایشان هرگز شنیده و نوشته نشده و قیافه هاشان هرگز به دید نیامده است. آنها و ما، آنها و من، دوباره در عمق شبی طولانی دیداری دوباره خواهیم داشت. انسان فقط یکبار زندگی می کند. من با این آگاهی اینجا منتظر ایستاده ام. من هم چگونه ایستادن را می دانم. نوبت من همیشه می آید. من هم در تاریکی ماندن را می دانم.

نور بر صدای اول می نشیند و بعد همچنانکه دیگر صداها به صحبت می پردازند بر آنها می ایستد. یک نور رنگ پریده هم بر مرد می ماند.

صدای اول

نمی خواهم تظاهر به قهرمانی کنم. وقتی که شروع کردم، نه قلمی داشتم، نه کاغذی.

صدای هشتم

نبایستی زندگی را در ترس به سر آری و اجازه دهی دیگران بر تو حکم برانند چه کسی می تواند ترس را به وجود آورد بهتر است که هرچه زودتر بمیری هر چیز دیگری مزه ای جز خاکستر نداشت اینرا تو می دانی

صدای هفتم

کم و بیش
کم و بیش
چیزی ست آنجا
نوری است آنجا
من آنچیزی را که می بایستی بکنم کردم
چنین است
گرسنگان جهان به صدا در آمده اند

صدای ششم

درست است، این را تو می دانی
هر چیز دیگری مزه ای جز خاکستر نداشت
این را می دانی

گرسنگان جهان به صدا در آمده اند
گرسنگان جهان به صدا در آمده اند
مدرسه و پزشک می خواهند، اسلحه و ژنرال لازم ندارند
فقط به آنچیزی که میکنی باور داشته باش، همین

صدای پنجم

من هرگز تنها نبوده ام
اینرا تو می دانی
فقط کس دیگری می تواند به من امید دهد
چراکه
فقط کس دیگری می تواند امید را از من بگیرد
ما هرآنچه را که می بایستی بکنیم کردیم، همین
هر چیز دیگری مزه ای جز خاکستر نداشت

صدای چهارم

آیا به جرات نیاز بود؟
سرسختی می خواست، سرسختی
همچون پولاد سخت می بایستی بود
از درون می بایستی آهنین اراده باشی
چراکه نبایستی اجازه داد گذشته ما آینده کودکانمان باشد
هر چیز دیگری مزه ای جز خاکستر نداشت
چنین است
به مردمی که پشت سر گذاشته ایم بدهکاریم

صدای سوم

و خداوند گرد و غبار از چهره هامان بزدود و گفت: "دوباره سعی کن"
خداوند گفت: "دوباره سعی کن"
فقط یک بار زندگی می کنی
فقط این بار
و ما ادامه دادیم
چنین است
اگر مردم را با درونیات قلبی اشان آشنا کنیم
به حرکت می آیند
اینرا تو می دانی
ما هرگز تنها نیستیم.

صدای دوم

و ما ادامه دادیم
چنین بود
که این لحظه ممکن است آخرین لحظات زندگی امان باشد
انتظار، انتظار
در تاریکی منتظر حقیقت ماندن
ما در واقع هیچگاه تنها نبودیم

صدای اول

نمی خواهم تظاهر به قهرمانی کنم.
من آنچیزی را که می بایستی بکنم کردم، همین
به همین سادگی
هر چیز دیگری، هر چیز دیگری مزه ای جز خاکستر نداشت
این را می شود درک کرد
تازه اول کار است

صدای دوم

بله، درست است، ما اینرا می دانیم
ما آنچیزی را که می بایستی می کردیم کردیم
تازه اول کار است.

نور بر هر هشت هنرپیشه پررنگتر وهمزمان بر **مرد** کم رنگتر می شود.

نکته هایی در مورد به صحنه بردن این نمایشنامه *

این نمایشنامه برای نه نفر هنرپیشه نوشته شده است و این تعداد هنرپیشه برای اجرا ایده آل است. البته می توان با تعداد کمتر یا بیشتر هنرپیشه نیز آنرا به صحنه برد. اگر تعداد هنرپیشه گان کمتر هستند، بهتر است دست کم پنج نفر باشند (دو مرد، دو زن و یک مرد که نقش **مرد** را بازی خواهد کرد.) اگر چه که لازم نیست هر صدا جنسیت صدا را نمایندگی کند، اما این نمایندگی به نفع نمایش می باشد و برای درک بهتر تماشاگران از نمایش کمک بزرگی خواهد بود. حتی می توان آنرا با داشتن سه هنرپیشه به اجرا در آورد اما ریتم نمایش فدا خواهد شد. از طرف دیگر اگر تعداد بازیگران بیشتر از نه نفر باشند کمکی خواهد بود برای بازیگرانی که دیالوگهای طولانی تری دارند. بایستی توجه داشت که در همه حال فقط یک هنرپیشه بایستی نقش **مرد** را بازی کند. (یک هنرپیشه زن نیز می تواند این نقش را بعهده بگیرد اما در طول تاریخ نمایش این نقش سرکوبگرانه به عهده مردها بوده است).

اجرای نمایش مستلزم داشتن پرده ای ست که نام فعالان حقوق بشر در طول نمایش بر آن ظاهر می شود. اینرا می توان با وسایل ابتدایی نیز جایگزین کرد؛ یک تخته سیاه که اسامی را بر آن نوشته باشند؛ هر تخته پهنی که اسامی بر آن نوشته شده به صحنه وارد می شود. الخ... هر چیزی که اسم را به وضوح به تماشاگران بنماید. این امر در اوایل قدرت **مرد** و سپس قدرت فعالان حقوق بشر را نمایش می دهد که خود به صفحه اشاره کرده تا نامها ظاهر شوند.

در اجرای نمایش سعی شود که حالت غلیظ درام یا ملودرام به آن داده نشود. بگذارید آن صداها برای خودشان حرف بزنند؛ خوب است که هنرپیشه ها بطور طبیعی کارشان را پیش ببرند. به زبان دیگر، برای گفتن داستان، حالت بازیگری مضاف بر نیاز به آن داده نشود. هنرپیشه ها بایستی تظاهر به این کنند که خود فعالان حقوق بشر هستند، بلکه بایستی کانالی باشند که از مسیر آن، فعال حقوق بشر به تماشاگران دست می یابد. به همین دلیل است که نیازی نیست تا لهجه های مختلف (آسیایی، آفریقایی، آمریکای لاتینی...) را در ضمن اجرای نمایش تقلید کرد.

در مورد شخصیت "مرد"

در این نمایش، شخصیت "**مرد**" به توضیحاتی نیازمند است. این شخصیت موجودی عجیب و غریب است که شیاطین مختلفی را در خود نهان دارد. با کلماتش و با وجودش به ما نشان می دهد که مبارزان ما با چگونه ابلیسی طرف اند. در اوایل نمایش این چهره آدمی خطرناک جلوه می کند؛ خطرناک از این نظر که می تواند آزارهای جسمی اعمال کند و همیشه مترصد آن است تا وارد عمل شده و مشکلات اجتماعی بیافریند. اما همچنانکه این صداها با سرسختی شان نشان می دهند که از تهدیدهایش (زدان، شکنجه و تبعید) نمی هراسند، **مرد** مواضعش را عوض کرده به گونه ای نرم تر برخورد می کند. برای کسانی که این نمایش را به صحنه می برند و آنانی که آنرا تماشا می کنند:

دلسوزی کردن و بی تفاوت بودن، دشمنان سرسخت مبارزه برای دنیای بهتر اند. از همین زاویه است که **مرد** سیاست خود را عوض کرده و به این می گراید که خوب، اگر دیگران اهمیتی نمی دهند تو چرا جان خود را به خطر می اندازی؟ اینگونه است که او به شکل غریبی همچون ترس درونی خود همین انسانها (صداها)یی که برای حقوق بشر

مبارزه می کنند، جلوه می کند. می شود شکی که ممکن است در درون این مخالفان نسبت به فعالیت‌هایشان شکل گرفته باشد. اینها جرأت آن را داشته اند تا در برابر مرگ قرار بگیرند. سؤال این است که آیا توان برخورد با پسماندهای این فعالیتها امروزی اشان را دارند. نمایش پاسخ ساده ای به این بغرنجیات نمی دهد، در عوض، خود تضادها را به صحنه می برد و پاسخها را از طریق **مرد** به تماشاگر وامی گذارد.

* این نوشته مقدمه ای ست که دورفمن در رابطه با نمایشنامه **صداهایی از ورا** **تاریکی** نوشته است. م.